

برای فردای شب یلدا

محمد علی اصفهانی

www.ghoghnoos.org

می گویند که یلدا سالروز میلاد نور است، و از فردای شب یلدا روز ها طولانی تر می شوند و خورشید، بیشتر بالای سر ما می ماند. اولی را خودشان باید ثابت کنند. مخصوصاً چون که یلدا اصلاً شب است و روز نیست که بشود کلمه ی «سالروز» را برایش به کار برد. لابد می خواستند بگویند «سالگرد». من نمی دانم. دومی را اما راست می گویند فکر می کنم. چون ظاهراً گردش کار در کهکشان راه شیری باید اینطوری باشد. ولی چیزی که آن ها نمی دانند و فقط من می دانم این است که در یکی از همین روز های بعد از یلدا، خورشید که دیده بود هر چه قدر هم زیاد بالای سر ما مانده است باز هم هیچ خبری در زمین نشده است، دیگر طاقت نیاورده بود و بی خبر از همه - غیر از من - آمده بود پایین. روی زمین. و به من گفته بود که می خواهد کاری کند کارستان.

تقریباً پانزده سالی از آن روز می گذرد. شاید یک کم بیشتر، یا یک کم کمتر. و من هم گزارش سفر او را همان موقع برایش نوشته بودم. درحجم شعر، با نقطه چین نثر البته. گفتم در این شب یلدا، شاید شما هم وقتی این گزارش را بخوانید، فردا صبح وقتی که او را دیدید، بهتر خواهید فهمیدش، و با او مهربان تر خواهید بود. راست و دروغش را هم می توانید از خودش پرسید. راست و دروغ خودش را نمی گویم. راست و دروغ گزارش خودم را می گویم. فقط یک اشکال کوچک در کار هست: باید زبان خورشید را بلد باشید. یعنی یادتان نرفته باشد. همه ی ما زبان همه ی طبیعت را بلدیم. چون خودمان هم جزئی از طبیعت هستیم. حالا اگر این زبان مشترک را فراموش کرده باشیم، بحث دیگری است.

۳۰ آذر ۱۳۸۷

خورشید و آب

درحجم شعر، با نقطه چین نثر

در گریبان بودی. پیچیده در شولای رنگ. و انتظاری دوار، حول و حوش تو، سایه می شد.

سرودخوانان، با کاسه های مسی می گذشتند.

- ما وارونه ی خود بودیم.

می خواندند و می گذشتند، سرودخوانان، با کاسه های مسی. تکیده و ژنده.

سکه ساز نبودی، وگرنه سکه می ساختی.

دیری می شد که خود را باذهن راه، تاخت زده بودی.

بر خاکپشته ها شاید.

سیال.

سم - ضربه های اسبان را پی کردی. پیاده بودی. در چند منزلی خویش.

غبار ها گمت کردند. بر سطح راه لغزیدی.

خوف زده و وهمناک. چنگ انداخته بر خیال یال.

و ایستادی. سرگردان خطوط، ایستادی.

تو را رهنوردانی بر لوحه ها نوشته بودند. و تو خود را می خواندی.

محو.

- دردا ! ندیده های نا متجلی ! دچار چیستید ؟

پروازی، بر سردر آشیان، در خون نشست.

اسبی شیهه کشید. واژه بی متلاشی شد. و تو خود را نیافتی.

- پناه دهیدش این مهربان گرفته را!

کسی تورا نمی شنید.

مردی کنار گودال، کودکانش را سر می برید و یک کنار هم می چید.

و دست هایش می لرزیدند.

زنی بر سر راه ایستاده بود و چشم هایش را از خون سیاه رگانش، سرمه می کشید.

استخوانی و زرد.

ارواح سیاه پوش، نعشی شتک زده را بر تخته پاره بی به دوش می کشیدند و می بردند.

و آدم، بر کوه سرآندیب می گریست.

- تنه‌ایت گذاشته اند و رفته اند. و تازه، سرانجام هم تو محکوم صدای پرپر فلس های ماهیان خواهی بود.

صدای پرپر فلس های ماهیان می آمد.
بر خاک.

- نردبانی برایت می سازیم. برگرد. جای تو اینجا نیست.
در نوسان بودی.
دل، تنگ خلوت خود؛ تن، تفتیده ی شوق.
چیزی نداشتی که بگویی. جز توالی نگاهت که به راه بود.
کدر. گنگ و غریب.

- کنار آب، منتظرم هستید!
از حاشیه ی خود گریختی.
تا متن قصه های فراموش.

و سم - ضربه های اسبان، هنوز در چند منزلی تو بودند.